



مثل درخت در شب باران

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

پیاده سازی و تبدیل به فایل PDF توسط **آرشک** arashkania@yahoo.com انجام
و از روی نسخه HTML تارنمای http://www.avayezad.com/shafii_kadkani/list.htm پیاده شده است.

دیباچه

مثل درخت در شب باران به اعتراف
با من بگو بگوی صمیمانه هیچ گاه
تنهایی برهنه و انبوه خویش را
یک نیم شب

صریح

سرودی به گوش باد؟

در زیر آسمان

هرگز لب تپیدن دل را

چون برگ در محاوره ی باد

بوده ست ترجمان؟

ای آن که غمگنی و سزاوار

در انزوای پرده و پندار

جوبار را بین که چه موزون

با نغمه و تغنی شادش

از هستی و جوانی

وز بودن و سرودن

تصویر می دهد

بنگر به نسترن ها

بر شانه های کوتاه دیوار

زان سوی بید ها و چناران

آنک شمیم صبح بهاران
بهرتر همان که با من
خود را به ابر و باد سپاری
مثل درخت در شب باران

نمازی در تنگنا

زان سوی بهار و زان سوی باران

زان سوی درخت و زان سوی جوبار

در دورترین فواصل هستی

نزدیک ترین مخاطب من باش

نه بانگ خروس هست و نه مهتاب

نه دمدمه ی سپیده دم اما

تو آینه دار روشنای صبح

در خلوت خالی شب من باش

مزمور عشق

ای آینه ی روح شقایق

همه تن شرم

سرشار ترین زمزمه ی شوق گیاهان

آهو بره ی بیشه ی اندیشه و تردید

تنها من و تو
بر لب این پنجره ماندیم
وان سیره که آواز برآورد سحرگاه
خاموش نشستیم و
به آواش نخواندیم
بنگر
در باد سحرگاهان دستار شکوفه
بر شاخه ی بادام
به رود زمستان است
گل نیز
تصویرش را
در آب روان کرده به پیغام
هستی به شد آیند
باران
از قطره به جویبار شدن
جاری ست
وز جوی به دریا

باغ میرا

پاییز محزونی
که در خون تو می خواند

لب تشنه و
از چشمه هراسان به نگاهان
گامی
دو سه
با من نه و در سحر سحر بین
هر برگ شقایق
آینه ی جویبار و بهاری شد و برخاست
شب ذوب شد و رفت
وز راه من و تو
آن کوه گران
مشت غباری شد و برخاست
گفتی که
خوشا از همه سو جاری بودن
و آنگاه
تصویر گلی را که بر امواج روان بود
دیدم و بریدی سخت را
تردید تو سنگی شد و
آن آینه بشکست
تصویر، پریشان شد بر آب
از معجزه ی نور و نسیم و نم باران
یاران دگر پنجره شان را به گل سرخ
آراسته کردند

جرس

بگو به باران
بیبارد امشب
بشوید از رخ
غبار این کوچه باغ ها را
که در زلالتش
سحر بجوید
ز بی کران ها
حضور ما را
به جست و جوی کرانه هایی
که راه برگشت از آن ندانیم
من و تو بیدار و
محو دیدار
سبک تر از ماهتاب و
از خواب
روانه در شط نور و نورما
ترانه ای بر لبان بادیم
به تن همه شرم و شوخ ماندن
به جان جویان
روان پویان بامدادیم
ندانم از دور و دور داستان

گامی به تو نزدیک و گامی دور
آرام همراه تو می آید
روزی تمام باغ را
تسخیر خواهد کرد
ای روشن آرای چراغ لالگان
در رهگذار باد
با من نمی گویی
آن آهوان شاد و سنگ تو
سوی کدامین جوکنارانی گریزان اند؟
آه
شب های باران تو وحشتناک
شب های باران تو بی ساحل
شب های باران تو از تردید
و از اندوه لبریز است
من دانه و تنهایی باغی
که رستگاه آوای هزاران بود
وینک
خنیاکرش خاموش
و آرایه اش
خونابه ی برگان پاییز است

غبار این کوچه باغ ها را
که در زلالش سحر بجوید
ز بی کران ها
حضور ما را

سوره روشنایی

روح ستاره ای مگر امشب
در من حلول کرده که این سان
از تنگنای حس و جهت
پاک رسته ام
بیداری است و روشنی و بال و اوج و موج
باز آن بلند جاری
باز آن حضور بیدار
مثل شراع کشتی یاران
می آید از کرانه ی دیدار
دیدار او اگر چه بسی دیر
دیدار او اگر چه بسی دور
پر می کند تغافل شب را
از آفتاب صبح نشابور
آن جرعه جرعه جام تبسم
وان گونه گونه باغ تکلم

نسیم لرزان بال مرغی ست
و یا پیام از ستاره ای دور
که می کشاند
بدان دیاران
تمام بود و نبود ما را
درین خموشی و پرده پوشی
به گوش آفاق می رساند
طنین شوق و سرود ما را
چه شعرهایی
که واژه های برهنه امشب
نوشته بر خاک و خار و خارا
چه زاد راهی به از رهایی
شبی چنان سرخوش و گوارا
درین شب پای مانده در قیر
ستاره سنگین و پا به زنجیر
کرانه لرزان در ابر خونین
تو دانی آری
تو دانی آری
دل ازین تنگنا گرفته
بگو به باران
ببارد امشب
بشوید از رخ

گل ها جواب دادند

آبی

لحظه ی خوب
لحظه ی ناب
لحظه ی آبی صبح اسفند
لحظه ی ابرهای شناور
لحظه ای روشن و ژرف و جاری
حاصل معنی جمله ی آب
لحظه ای که در آن خنده هایت
جذبه را تا صنوبر رسانید
لحظه ی آبی باغ بیدار
لحظه ی روشن و نغز دیدار

سرود

از آن سوی مرز باور و تردید
می آیم
خسته بسته
می آیم
همرنگ درخت

در سایه ی بلند الاچیق شب
باز آن هزار خرمن آتش
باز آن نثار زمزمه و نور
روح ستاره ای است که گویی
چندی افول کرده ست
وینک دوباره ناگاه
تاییده از کران ها
در من حلول کرده ست

از خلیج شب

آن بیشه های الماس
باز از کرانه ی صبح
شب را به آب دادند
شاد آن خجسته صبحی
کان روشنان جاری
در بستر سکوت و شط نظاره ی من
هر سنگ و صخره ای را
موج و شتاب دادند
وان لحظه ای که مرغان
در دوردست خواندند
و این سوی رودباران

نامیدن

به نام تو امروز آواز دادم سحر را
به نام تو خواندم
درخت و پل و باد و
نیلوفر صبحدم را
تو را باغ نامیدم و صبح در کوچه بالید
تو را در نفس های خود
آشیان دادم ای آذرخش مقدس
میان دل خویش و دریا
برای تو جایی دگر بایدم ساخت
در ایجاز باران و جایی
که نشنفته باشد
صدای قدم ها و هیهای غم را

از لحظه های آبی ۱

سبوی حافظه سرشار
و باز ریزش بارانکی ست روشن بار
درین بلاغت سبز
حضور روشن ایجاز قطره بر لب برگ
و بالهای نسیم از نثار باران تر

در هجوم دی
می پایم
تا بهار می پایم
خاموشم و انتظار
سر تا پا
تا سبزترین ترانه را فردا
در چهچه بوسه ی تو بسرایم

مناجات

می شناسمت
چشمهای تو
میزبان آفتاب صبح سبز باغهاست
می شناسمت
واژه های تو
کلید قفل های ماست
می شناسمت
آفریدگار و یار روشنی
دستهای تو
پلی به رویت خداست

من مرگ را محاصره کردم
در لحظه ای که از شش سو می آمد
آه این چه بود این نفس تازه باز
در ریه ی صبح
با من بگو چراغ حروف را
تو از کدام صاعقه روشن کردی؟
بردی مرا بدان سوی ملکوت زمین
وین زادن دوباره
بهاری بود
امروز
احساس می کنم
که واژه های شعرم را
از روی سبزه های سحرگاهی
برداشته ام

جوانی

این گل سرخ
این گل سرخ صد برگ شاداب
این گل سرخ تاج خدایان
که به هر روز برگی از آن را
می کنی با سرانگشت نفرت

سبوی خاطره لبریز می رسم از راه
به هر چه می بینم
در امتداد جوی و درخت
دوباره ساغری از واژه
می دهم سرشار

از لحظه های آبی ۲

در آن بهار بلند آن سپیده ی بیدار
مرا به گونه ی باران
مرا به گونه ی گل
به موجواره ی آنشط روشنی بسپار
در آن بهار کبود
آن دو دشت رستاخیز
در آن سکوت پذیرنده و گریزنده
مرا به سان سرودی
دوباره
کن تکرار

این کیمیای هستی

با واژه های تو

بی اختیار اسلحه را
یک سو نمی نهد؟
گنجشک ها به چه شاداب و شنگ شان
سطح سکوت صیقلی صبحگاه را
هاشور می زنند
وانگاه
پر در هوای صبح نشابور می زنند

تردید

گفتم: بهار آمده
گفتی: اما درخت ها را
اندیشه ی بلند شکفتن نیست
گویا درخت ها
باور نمی کنند که این ابر این نسیم
پیغام آن حقیقت سبز است
آری بهار جامه ی سبزی نیست
تا هر کسی
هر لحظه ای که خواست
به دوشش بیفکند

تا نبینی که پژمردگی هاش
می شود در نظر ها نمایان
چند روز دگر برگهایش
می رسد اندک اندک به پایان

در پرسش از شکوفه بادام

اندام بیدبن ها در امتداد جوی
از دور
سبز می زند
اما هنوز هم
نزدیک شاخه ها
همه لخت اند
مرز بهار و مرز زمستان
نزدیک تر شده ست
آرام و رام
می پرسم از شکوفه ی بادام
آیا کدام فاتح مغرور
آیا کدام وحشی خونخوار
در ساحت شکوه تو
آرامش سپید
وقتی رسید

خنیای خاک

سپیده دم در کویر
بلاغت رنگ هاست
طلوع نور و نماز
به خار و خارا و خاک
فراز فرسنگ هاست
سپیده دم در کویر
طنین آهنگ رنگ
و رنگ آهنگهاست

ژانویه

با چنین قامت بالنده ی سبز
کاج
در باغ
خدایی ابدی ست
گوش سرشار نماز باران
بهر میلاد پسر خوانده ی خاک
مشکنیدش مبریدش یاران

از زبور تنهایی

اسفالت
باران خورده
مثل فلس ماهی ها
از روشنی گاهی
بر هستی اشیا گواهی ها
تنهایی ای
آن سان که حتی سایه ات با تو
گاه آید و گاهی نمی آید
در بی پناهی ها

در اقلیم بهار ۱

دورها: دور و نزدیک ها: گم
ابرها: پاره پاره رها محو
آب سرگرم آینه داری
درهم آمیخته با خزه ها
آبی آب در جاری جوی
از رها گشتن سنگ در آب
نیمه ای خشک یا نیمه ای تر
بال مرغابیان فراری

شاخه در باد و تصویر در آب
آب در جوی و جویبار در باغ
باغ در نیم روز بهاری
وین همه در شد آیند جاری

در اقلیم بهار ۲

آفتابی که بدین سوی افق
کوچیده ست
جامه ای
بر تن هر خشک و تری
پوشیده ست
بی گمان هیچ زبانی هرگز
این همه واژه ندارد
اینک
شاعران حیران
در ساحت رنگ و آواز
کانچه در چامه نمی گنجد
در جامه
چه سان گنجیده ست؟

در اقلیم بهار ۳

آن سبزی نو برگ بیدبن بین
آن سوی جنون می کشد نگه را
می خواهم ازین راه بگذرم لیک
زیبایی گل ها گرفته ره را
نیماب نگرگی ست بر به سبزه
یا هاله گرفته ست گرد مه را؟

در اقلیم پاییز

آن بلوط کهن آنجا بنگر
نیم پاییزی و نیمیش بهار
مثل این است که جادوی خزان
تا کمرگاهش
با زحمت
رفته ست و از آنجا دیگر
نتوانسته بالا برود

دو چهره درخت

درخت پر شکوفه
با دو چهره

چند غزل

حتی به روزگاران

ای مهربان تر از برگ در بوسه های باران
بیداری ستاره در چشم جویباران
آینه ی نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاه گاهت صبح ستاره باران
باز آ که در هوایت خاموشی جنونم
فریاد ها برانگیخت از سنگ کوه ساران
ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگریز
کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران
گفتی: به روزگاران مهری نشسته گفتم
بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران
بیگانگی ز حد رفت ای آشنا مهرهیز
زین عاشق پشیمان سرخیل شرمساران
پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند
دیوار زندگی را زین گونه یادگاران
وین نغمه ی محبت بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقی ست آواز باد و باران

در برابر نسیم

ایستاده است

نخست: چهره ی پیمبری که باغ را

به رستگاری ستاره می برد

و چهره ی دگر

حضور کودکی ست

که شیر می خورد

بهار عاریتی

خضری مگر گذشته ازین راه

آه این چه معجزه ست

کز دور سبز می زند و جلوه می کند

تنوار خشک و پیر سپیدار پار

شاید

اما

نه

بی گمان

این پیچکی ست رسته و بالیده

و افکنده طیلسان بلندش را

بر قامت نژند سپیدار

زمزمه ۱

هر چند امیدی به وصال تو ندارم
یک لحظه رهایی ز خیال تو ندارم
ای چشمه ی روشن منم آن سایه که نقشی
در آینه ی چشم زلال تو ندارم
می دانی و می پرسیم ای چشم سخنگوی
جز عشق جوابی به سوال تو ندارم
ای قمری هم نغمه درین باغ پناهی
جز سایه ی مهر پر و بال تو ندارم
از خویش گریزانم و سوی تو شتابان
با این همه راهی به وصال تو ندارم

زمزمه ۲

نتوانم به تو پیوستن و نی از تو گسستن
نه ز بند تو رهایی نه کنار تو نشستن
ای نگاه تو پناهم! تو ندانی چه گناهی ست
خانه را پنجره بر مرغک طوفان زده بستن
تو مده پندم از این عشق که من دیر زمانی
خود به جان خواستم از دام تمنای تو رستن
دیدم از رشته ی جان دست گسستن بود آسان

لیک مشکل بود این رشته ی مهر تو گسستن
امشب اشک من ازرد و خدا را که چه ظلمی ست
ساقه ی خرم گلدان نگاه تو شکستن
سوی اشکم نگهت گرم خرامید و چه زیباست
آهوی وحشی و در چشمه ی روشن نگرستن

زمزمه ۳

در یاد منی حاجت باغ و چمنم نیست
جایی که تو باشی خبر از خویشتم نیست
اشکم که به دنبال تو آواره ی شوقم
یارای سفر با تو و رای وطنم نیست
این لحظه چو باران فرو ریخته از برگ
صد گونه سخن هست و مجال سخنم نیست
بدرود تو را انجمنی گرد تو جمع اند
بیرون ز خودم راه در آن انجمنم نیست
دل می تپدم باز درین لحظه ی دیدار
دیدار، چه دیدار؟ که جان در بدنم نیست
بدرود و سفر خوش به تو آنجا که رهایی ست
من بسته ی دامم ره بیرون شدنم نیست
در ساحل آن شهر تو خوش زی که من اینجا
راهی به جز از سوختن و ساختنم نیست

تا باز کجا موج به ساحل رسد آن روز
روزی که نشانی ز من الا سخنم نیست

چند رباعی

۱

باد آمد و بوی نوبهاران با او
ابر آمد و نرم باران با او
خاموشی باغ را شکستند که صبح
گل سر زد و گلبانگ هزاران با او

۲

شب بود و نسیم بود و باغ و مهتاب
من بودم و جویبار و بیداری آب
وین جمله مرا به خامشی می گفتند
کاین لحظه ی ناب زندگی را دریاب

۳

لبخند سپیده در بهاران داری

پویایی جویبار و باران داری
نرمای نسیم و بوی گل خنده ی باغ
داری همه را و بی شماران داری

۴

رفتی تو و بی تو ذوق می نوشی نیست
کاریم به جز سکوت و خاموشی نیست
دانی تو و عالمی سراسر دانند
گر از تو خموشم از فراموشی نیست

۵

پر سوخته ی شرار پرهیز توام
دیوانه ی چشم فتنه انگیز توام
گنجایش دیگری ندارد دل من
همچون قدح شراب لبریز توام

۶

با من سخن تو در میان آوردند
گلبرگ بهار در خزان آوردند

مثل درخت در شب باران
محمد رضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

خاموش ترین سکوت صحراها را
با نام تو باز در فغان آوردند